

با شاعران امروز زیر نظر شورای شعر

- «بخش شعر» ماه، به حقیقت بخشی از «دایرةالمعارف ادبیات معاصر ایران» است. همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد و اگر از ارزش کافی برخوردار باشد، در «دایرةالمعارف ادبیات معاصر ایران»، در مدخل نام شاعر چاپ خواهد شد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران معاصر مورد علاقه‌تان را همراه شرح حال مستند آن شاعران، برای دایرةالمعارف بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

کاخ‌ی ز خیال

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه به پاش
کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش
دیشب آن ساق هوس‌پرور او دیدم و بود
دل در اندیشه، همه شب که ببیند فرداش
پنجه‌ی پای وی از روزنه‌ی کفش سپید
دل برانگیزد و پرواز کند جان به هواش
دلیم از شوق بلرزد چو برافشانند باد
پرشکن موی دلاویز ورا بر سیماش
با لبان هوس‌انگیز و فریبنده نگاه
می‌رباید ز دل آرام و نباشد پرواش
لرزش زلف سمن‌سای وی از جنبش باد
فته انگیزد و یک‌باره شود دل شیداش
دیده گیرد سر راهش که بدین‌سان مشتاب
دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش
در دل من هوس خفته برانگیخته است
خرمن زلف‌شکن در شکن غالیه‌ساش
سوزد این شعله‌ی اندیشه، روانم شب و روز
کز چه با او نتوان گفت غم جان‌فرساش
صبحدم گام چو بیرون زند از خانه مرا
جان به پرواز درآید که زند بوسه به پاش
بگذرد از بر من هم‌چو نسیمی و نگاه
تا خم کوچه زند بال چو مرغی به قفاش
دیده بر دامن او دست تمنای دل است
که درآویخته و می‌نکند هیچ رهانش
ببند این‌گونه مرا خوار که گویی به جهان
دیده‌یی نیست در این گوشه خریدار لقاش
دیشب اندیشه‌ی او خواب ز چشمم بر بود
تا به من کرد چه خواهد دگر امشب سوداش
دوش در دیده‌ی مرا خواب نیامد همه شب
کاخر این راز نهران را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی به شب تار خیال
که چه خواهد شدن از راز نهران سازم فاش

دامنش گیرم و بی‌پرده تمنا بکنم
بوسه‌یی زان هوس‌انگیز لب روح‌افزاش
ور کشد دامنم از دست درم پرده‌ی شرم
گیرمش تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
ز آن که آن چهر برافروخته و چشم سیاه
گرنه بهر دل، از بهر چه آراست خداهش؟
لیک چون باز به خویش آیم و در خود نگرم
گویم ای خسته چه خوش بوسه‌زدی بر لب‌هاتش
این تویی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش
کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او
بی‌خودی گویی از آن لعل لب هوش‌رباش
سر فرو بر به گریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام تو را با روئاش
زنده‌یاد دکتر عبدالوهاب نورانی وصال

فردا خبری آید ناگه که امین مُرد!

فردا خبری آید، ناگه، که: امین مُرد!
آن مانده ز مردان کهن بازپسین مُرد
دعویش که می‌زیست چو جبریل امین، پاک
نفرینی این قوم چو ابلیس لعین، مُرد
چل سال به جان سختی جان‌کند و همی زیست
سهل است دم مرگ که جان داد و چنین مُرد
شیرین سخن ار بود، بسی روی‌ترش رفت
ور عقده‌گشا بود، گره کرده جبین مُرد
گو دیر بمانند کنون صدرنشینان
گر هم‌چو منی زاویه‌ی فقرنشین مُرد
می‌میرم و زنده است مرا نام که ایران
می‌ماند و اسکندر و چنگیز و تکین مُرد
زنده است هنرمند به یمن هنر خویش
کی حافظ و فردوسی یا ابن‌یمین مُرد؟
از مرگ نترسیم که پرپر شد اگر گل
کی رویش فروردین در طبع زمین مُرد
حسن امین - تهران

زخمی

چه بر سرت آورده‌اند؟ / ای زخمی / که هنوز
زخمی دیروزی / هنوز می‌سوزی / چه بر
سرت آورده‌اند؟ / ای فریاد / ای شادی /
آزادی / چه بر سرت آورده‌اند؟
محمود مغانلو - شهرری

حلاج

بگذار تا بسنجند
وزن خالص «مردانه‌بودن» را
در ما
با دارهای همیشه فرازِ بنی‌عباس
- این ترازوهای «عدل‌سیاه»!
این سنجه‌های اخلاص!
بگذار دگر بار
عموزادگان، سیه‌نامه‌ها، سیه‌جامگان
به دست‌خط جنید بغداد
حلاجی‌کنندگان
تا نیک بنگرند
ما چند مرده
«حلاج» ایم!
علی اصغر فیروزنیا - بجنورد

سندیکا

سندیکا همیشه سندیکاست!
بفرمایید
هلو بردارید
تمام که شد سرچایش بگذارید
ببخشید اگر تلخ است و
بوی الکل می‌دهد
باور اگر نمی‌کنید
رگ‌های این کشتی را نگاه کنید
جای‌شان را که بلدید
آن سه نقطه را می‌گوییم!
جهانبخش آموس - اهواز

حرف‌های شاعر

همان بادبادکی‌ام / یک‌بار / دست کودکی
/ از پنجره‌یی هوایم کرد / بعدها خانه
ویران شد / پنجره سوخت / مرد دست‌های
خود را گرم می‌کند / و مانده با نخی که هی
می‌پیچد دور انگشتانش / چه کند / از
آسمان غباری نمی‌توانم بازگردم / او
کودکی‌اش را جایی پیدا نمی‌کند / مردی
که دست‌هایش را گرم کرد / حالا پنجره را
با ترس نگاه می‌کند / آتش اگر خاموش
شود / معلوم می‌شود صبح نزدیک است /
مرد از صبح می‌ترسد / باز هم آغاز یک روز
دشوار است / حالا برف می‌بارد / من از یال
بلند باد می‌گذرم / و صبحی خیس را به هر
طرف می‌گردانم / مرد از پله‌ها پایین
می‌رود / نمی‌داند چرا این بار یادش رفت /
به آینه‌ی روی دیوار اتاقش / دست تکان
دهد / مرد از پله‌ها بازمی‌گردد / و این‌ها
همه / حرف‌های شاعری‌ست / که تا آخر
یک شب بیدار مانده بود.

مظاهر شهامت - اردبیل

سفره‌ی دل

سفره‌ی دل کاش از نان پاک بود
طعم ما چون طعم لوطی خاک بود
کاشکی دل‌های ما چون غنچه‌ها
در هوای عشق یک‌دم چاک بود
کاشکی در این دو روز زندگی
عشق ما تا حد ما ادراک بود
کینه هرگز در دل ما جا نداشت
سینه‌ی ما پهنه‌ی افلاک بود
کاشکی دنیا درون چشممان
پست‌تر از ذره‌ی خاشاک بود
هوشنگ بهداروند - شوشتر

عشق به وطن

در پاسخ به عزیزی که مدام مرا به دیار
فرنگ فرامی‌خواند!
کجا روم؟ نتوانم که مرغ این چمنم
کجا شوم؟ به خدا پای بند این وطنم
مرا که خاک وطن هم‌چو تو قیامت به چشم
مباد خاک غریبی شود غبار تنم
مرا به خانه‌ی غربت نه عزتی‌ست پدید

ولی به‌خانه‌ی خود هم‌چو شمع
در این سراچه چو بلبل ترانه می‌خوانم
کجا روم که شمارند کمتر از زغتم
در آن دیار که بیگانه‌ام همی خوانند
مرا چه کار؟ که این‌جا خدای خویشتم
عجب مدار از این بستگی و دل‌بندی
به عشق مام وطن بسته تار و پود تنم
هزار مرتبه خوش‌تر مراست جامه‌ی خویش
اگر ز بُرد یمانی کنند پیرهنم
چرا ز مردم خون‌گرم و مهرورز و نجیب
در این دیار حذر کرده باز دل بکنم
تو را به دور از این خانه هیچ نشمارند
مرا به خانه نگر حالیا منم که منم!
سخن ز دل چه توان گفت در غریبتان
بیان عاطفه ناید به‌کار در سنجم
مراست نرگس شیراز و یاس و لاله به‌جا
چه حاجت است به گلگشت و نافه‌ی ختنم؟
ز خاک پاک مصلی و طوس و نیشابور
ز اصفهان و ز تهران چه‌گونه دل بکنم
ز گل‌رخان پری‌روی خطه‌ی شیراز
چه‌گونه باز توانم که دیده فروبندم
بهر کجای جهان دیده گر فروبندم
به‌خاک پاک مرا بسپرید در وطنم!

دکتر عباس خالصی - تهران

در حسرت آزادی

بگیر، هر آن‌چه دارم من / بگیر نانی که دارم
من / بگیر رخت و لباسم را / بگیر این بند و
دامم را / بده بال‌رهایی راه، رها کن از
سیاهی‌ها / رها کن از جهالت‌ها، رها تا
بی‌نهایت‌ها / بگیر هر آن‌چه دارم من / بگیر
دردی که دارم من / بریز شرب‌رهایی راه،
کنون در کام و در جامم / رها از قید و دامی
کن / که می‌بندد پر و بالم / درین زندان،
درین وادی، بیافشان عطر آزادی، همان
عطری که پرواز است، سوی نور و آزادی،
بگیر هر آن‌چه دارم من، بگیر بغض‌گلویم را
/ ببخشا لحظه‌ی شادی، همان شادی ز
آزادی / زبوی عطر آزادی، همه دنیا از آن
من / چو آید بوی آزادی، شود سیراب جان
من / بگیر هر آن‌چه دارم من، ببخش یک
لحظه آزادی.

افسانه صفرپور - تهران

مهمان عزیزی

طی شد ایام و ندیدم مستی از صهبای عمر
صرف شد بیهوده دوران شبایم پای عمر
هر نفس زانوی غم بگیرم بغل، گویم به خود
کی به رویم بازگردد با خوشی درهای عمر
سوختم در آتش هجر بتان ماهرو
روز و شب رفت این چنین، تا چون رود فردای عمر
«دست ما کوتاه و خرما بر نخیل» آمد مثل
قائم خم شد ز هجران، چون قد و بالای عمر
سجده‌گاهم بود کوی یار و رویش قبله‌ام
نیست چیزی در جهان زندگی همتای عمر
جز زیان سودی مرا حاصل نشد در وصل یار
سخت افتادم ز پا در راه این سودای عمر
بی‌قرارم بهر مهمان عزیزی چون اجل
کیست چون من روز و شب آشفته و شیدای عمر
هم‌چو مجنون بهر لیلی، شد زبان زد نام من
در به‌در، آواره، شد مسکن مرا صحرای عمر
هم‌چو فرهاد از غم شیرین زدم زخمی به‌سر
لاله روید از زمین از چشم خون‌پالای عمر
این غزل در واپسین ایام نوروزی سرود
نیک می‌داند، ندارد حاصلی شکوای عمر
حسین حاجی‌نوروز - تهران

سفال چشمان تو ترک بسته بود

سفال چشمان تو ترک می‌خورد
وقتی که درد، جایی برای نمایش نمی‌یابد
پیکر ماه عریان مانده و
دست سیاهی چنگ می‌زند
بر دل تنهای پنجره‌ی اتاقم
و بخار خیس نفس‌های زمستان
از پشت شیشه پیداست
شب خیال رفتن ندارد
خبر دارد که خورشید، خواب نور می‌بیند
در گلستان بهار
آه نفس‌های شب
این شب زمستانی
شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم را
مه‌آلود می‌کرد
و صدای نفس‌های زمستان
در گوشم طنین می‌افکند
هجرت زود هنگام پاییز را
باور کردم
آخر سفال چشمان تو ترک بسته بود
و بند نمی‌آمد هیچ.

مینا یارعلی‌زاده - شوشتر

ققنوسک مترسک

بگنارا! ققنوسکی باشم / زاییده‌ی آبی / بی‌وام
روشنایی / آتشی / در شب سرد و سوزان
بی‌پناهی! / نه سرد و یخین و غمین / گریزاننده‌ی
پرندگان در به در و گرسنه / مترسکی!
مهدی رضوی خانکهدانی - شیراز

بادا باد!

به عین القضاة همدانی

دیرگاهی ست؛ / کاین سان هراسان و / قلم
بشکسته، / لب بسته، / نشسته! / خسته و
خاموشم ای شعر؛ / آنک کرم فرموده، از
مژگان خودکارم، / بیاویز، / با قطره، قطره
غم سرشک واژه‌هایت / بر سطر، سطر تشنه
کام کاغذم ریز / با من بیامیز... / زیرا که من
بی تو نمی‌پایم. / این بار، بادابادا! / هر جا
بخواهی با تو می‌آیم...

محمد رفیع - تهران

خلیج فارس

ای دل بخوان ترانه به نام خلیج فارس
گلبنانگ عاشقانه به نام خلیج فارس
سرکن سرود عشق بزن ساز عاشقی
با چنگ و با چغانه به نام خلیج فارس
ما دل سپرده‌ایم بر این آب نیلگون
این لولوی زمانه به نام خلیج فارس
سر می‌دهیم و بر کف دشمن نمی‌دهیم
این جام بیکرانه به نام خلیج فارس
ای دل بخوان چو شاعر آزاد این وطن
اشعار جاودانه به نام خلیج فارس
آنان که خون خویش به کام تو کرده‌اند
حکم خلیج فارس به نام تو کرده‌اند
محسن محمودی «آزاد قلم» - تهران

می‌روم، وز سر حسرت...

در موقع خروج از تهران (ایران عزیز) با تائر
خاطر گفته شد.

ای وطن آزرده‌خاطر از تو بیرون می‌روم
خسته‌جان آشفته‌دل بیمار و محزون می‌روم
خاطرات تلخ و شیرینت به جان بنشسته است
حالیا پیرانه‌سر تنها و دل خون می‌روم
این دل غم‌دیده از آلام و ویرانی بم
در تب و تاب است و من با رنج افزون می‌روم
گرچه عمری در فضای شاد و غمگین بوده‌ام

با چنین آشفته‌حالی زار و مجنون می‌روم
آنچه دارم از تو دارم بیش و کم یا نیک و بد
بارالها خود تو دانی چون دگرگون می‌روم
نام ایران، یاد ایران کی رود از خاطر
کی توانم دوری از آن، گرچه اکنون می‌روم
شوق دیدار وطن هر روزه افزون می‌شود
هر کجا باشم، نباشم یا که بیرون می‌روم
کمال‌زین‌الدین - تهران

باران

و شانه‌های باران می‌لرزد
و در حوالی نگاه گنگ تو
سوالی، سخت موج می‌زند
شانه به شانه باران
خیابان‌ها را تسلی می‌دهی
و کوچه‌ها را عیادت می‌کنی
از بوسه خیس می‌شوی
تکیه به دیوار می‌زنی
و این سوی تر گلی
و آن سوی تر خاری
شاید جواب تست، آری
بر شانه‌های باران
زندگی می‌رویید.

آفتاب

آفتاب بر قفس تنگم می‌تابد
و وسعت نگاهم، راه راه می‌شود
سایه‌ها را تو آوردی
تیرگی‌ها از توست
تو آفتاب!

سهیلا فتاحیان - قصرشیرین

توت پیر

توت پیر، مسلخ‌گاه تمام کرم‌های ابریشم بود
کرم‌هایی که درون پیله به خواب ابدی
می‌رفتند

و درخت توت تنها از این که

هیچ‌وقت پروانه‌یی روی شاخه‌هایش ننشسته
و رودخانه که هیچ‌وقت درخت را شاد ندیده
بود

اما زمانی که همه‌ی کرم‌ها، بی‌خبر به دور
خود پیله می‌تیدند

و درخت توت آرام‌گریه می‌کرد

دور از چشم همه، پشت یک برگ بزرگ سبز

دو کرم کوچک که یکی تاجی از برگ توت و
دیگری ساقه‌ی بلندی در دستش داشت.

روبه‌روی هم قرار گرفتند

و با همان ساقه‌ی توت از کمر هم‌دیگر راستند
تا هر جا می‌روند، با هم باشند

و درست لحظه‌یی که صاحب باغ نزدیک
می‌شد توی رودخانه پریدند

و آب آن‌ها را با خود برد

و درخت توت باز هم گریه کرد

چند ماه بعد توت پیر روی یک از بلندترین
شاخه‌هایش

که به خورشید می‌رسید

دو پروانه‌ی رنگی آبی دید که با ساقه‌یی به
هم گره خورده بودند

و بر سر یکی هنوز تاج از برگ توت بود

و رودخانه

درختی را می‌دید که

می‌خندد.

فاطمه عورج‌زاده قشقایی - شاهین شهر

حسرتش را...

من هم ای دریا زمانی شور عصیان داشتم
بر سر دل می‌فشردم پای تا جان داشتم
چون تو در گلبنانگ شوقی سیر و سو نشناختم
چون تو در زنجیر مهری پای ایمان داشتم
چون تو عطر نغمه بر هر تار مویی می‌زد
چون تو گرد نقره بر هر شانه‌افشان داشتم
چون تو بر بام سلامی یال می‌افراشتم
چون تو در دام پیامی سر به فرمان داشتم
پیچ و تاب‌ی که تو در آغوش طوفان داشتی
در نگاهش هر نفس بر گرد مژگان داشتم
چون تو بی‌تاب از تب نیافته می‌سوختم
هرچه بی‌خواب از شب‌دوشین به دامن داشتم
هرچه در جان داشتی از راز آشنای غم
من به نوک مژه تا چاک‌گریبان داشتم
بوسه‌هایی که به دست و پای یاران می‌زدی
من به سیلی‌های دَف در رقص مستان داشتم
گیر و دارِ عمرت از خط و نشان آفتاب
من ز رنگ باده و شب در شبستان داشتم
گر تو از راه رفاقت، موزه برمی‌داشتی
من به روی لابه، پاس پای مهمان داشتم
هر که زد بر شانه‌ات دستی به لبخند صفا
حسرتش را من به کام تشنه، پنهان داشتم
غلام عباس پوربخش «سرو» - بروجرد